پدران و فرزندان

 هستي

  بر سطح مي‌گذشت

غريبانه

موج‌وار

 دادش در جيب و

  بي‌دادش بر کف

که ناموس و قانون است اين.

□

زنده‌گي

 خاموشي و نشخوار بود و

  گورزاد ِ ظلمت‌ها بودن

(اگر سر ِ آن نداشتي

 که به آتش ِ قرابينه

  روشن شوی!)

که درک

  در آن کتابت ِ تصويری

دو چشم بود

  به کهنه‌پاره‌يي بربسته

(که محکومان را

  از ديرباز

    چنين بر دار کرده‌اند).

□

چشمان ِ پدرم

  اشک را نشناختند

چرا که جهان را هرگز

  با تصور ِ آفتاب

    تصوير نکرده بود.

مي‌گفت «عاری» و

  خود نمي‌دانست.

فرزندان گفتند » نع «!

ديری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی برنيامد ــ

 قلاده‌هاشان

  بي‌گفتار

    ترانه‌يي آغاز کرد

و تاريختوالي فاجعه شد.

۱۳۴۹